



دریا در چشمانش



نویسنده : مانده محمدی

به نام خدا

مائده محمدی - 904

" دریا در چشمانش "

(فصل اول)

کارولین:

_ کارولین ! بیا و فقط بنی رو برداربر. هیچ کسی برگه های جویده شده ی ترجمه ی یه کتاب
نصفه کاره رو از من قبول نمی کنه.

فهمیدم کار بیخ پیدا کرده است پس پله ها را دوتا یکی بالا آمدم و خودم را به طبقه ی بالا
رساندم . وقتی با دو کاغذ پُر نوشته اما خیس و پاره و بعد با چهره ی سرخ و پف آلود مادرم مواجه
شدم ، خودم را سرزنش کردم که چرا سنجاب کوچولو و گرسنه ی من باید روی میز تحریر مادرم
باشد!

با صدایی که به زور از گلویم بیرون می آمد و این پا و آن پا کردن هایم ، مادرم از خجالت
زدگی ام پی برد و عصبانیتش فروکش کرد . آرام گفتم : معذرت میخوام. ☹

فوری برگه های پاره شده که باعث میشد دستم مرطوب شود را کنار هم چیدم ولی چند تکه اش
نبود . به احتمال زیاد بنی از خوردن تکه های کاغذی که روی آن مطالب علمی نوشته شده بود ،

افتخار می کرد. همانطور ایستاده بود و با چشم های براقش به من نگاه می کرد.



دیگر چیزی به ذهنم نمی رسید. برگه های کنار هم چیده شده را رها کردم و به سمتِ درِ اتاق رفتم . زمزمه ای من را به خود آورد: ممنون. 😊

به طبقه ی پایین برگشتم و بعد در اتاق خودم خزیدم . کار جمع کردن روزنامه هایم نصفه کاره مانده بود . یک بسته مغز و دانه باز کردم و روی قفسه ی اتاقم ریختم و بنی را آن بالا روی قفسه گذاشتم . با قیچی تکه ای از روزنامه را جدا کردم. فقط پنج ماه از آخرین باری که لین را دیدم، گذشته بود.

تکه ی روزنامه را به دست گرفتم . می دانم که او هنوز زنده است . قطرات درشت عرق بر پیشانی ام نقش بسته بود . احساس گر گرفتگی صورت و سوزش شدید چشمم ، خبر از سرازیر شدن قطرات ریزی از اشک که آرام آرام پهنای صورتم را احاطه خواهند کرد، میداد. همیشه از این حس تنفر داشتم . بغضم را فرو خوردم و به آشپزخانه و بعد از آن به حیاط دویدم .

شعله های آتش در مقابل چشمانم زبانه می کشیدند و حسی لذتبخش از دروغین بودن خبرِ روزنامه مرا در خود فرو می برد.

وقتی قسمتی از روزنامه که مربوط به آن خبر بود کامل سوخت ، با خود زمزمه کردم : او هنوز نفس می کشد ، نفس می کشد . اما یک آن قبل از خاموشی آتش ، تکه ای از روزنامه روی

زمین افتاد. تمام وجودم لرزید. با پا رویش می زدم ؛ بلکه با خاموش شدنش شعله ی خشم من هم فروکش کند.

وقتی دیگر اثری از آتش نمانده بود ، پاهایم را عقب کشیدم . به خودم وانمود کردم که اتفاقی نیافتاده است. فندق را آرام در سوییشرتیم گذاشتم تا دوباره به آشپزخانه برگردانم . اما مادرم همانجا ایستاده بود و دنبال فندق می گشت تا برای خودش با آب جوش قهوه درست کند . بدون اینکه چشمانم به چشم هایش بیفتد ، به طبقه ی بالا رفتم. مادرم صدایم کرد و پرسید که چیزی میخورم یا نه. در آن لحظه چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

خودم را روی تخت انداختم . سعی کردم صدای لین را به خاطر بیاورم. زنگ صدایش در سرم می پیچید اما مدتی میشد که مبهم بود. هر وقت می خواستم سعی کنم آن را به یاد آورم، مثل قطره ی شفاف آب که در برکه ای فروریخته و با آب اطراف در هم می آمیزد، شفافیتش محو میشد. نگران بودم آن را فراموش کنم. یعنی الان کجاست؟ نکند مرا فراموش کند! من هنوز هم منتظرش هستم. نکند چون خبری از خودش به من نمی دهد یعنی دیگر برایش مهم نیستم. بله اگر مرا دوست داشت با من این کار را نمی کرد. هیچ وقت او را نخواهم بخشید. کاش هیچ وقت نامه ها را به او نمی رساندم و ای کاش هیچ وقت جریان آن کتاب پیش کشیده نمیشد.



(فصل دوم)

مادرِ کارولین:

از وقتی کارولین با چوب لباسیهایی که رویشان یک دست لباس تیره ، یک هودی بنفش و شلوار کتان جذب آویزان شده بود از پشت رگال مغازه ی آقای بلک وود به سمت آمد ، فهمیدم که دیگر نمیتوانم سارافون هایی که رویشان گل های گلبهی رنگ و پروانه های رنگی ست را که مرا به یاد کوچکی می اندازد ، برایش بخرم و به تنش کنم . دیگر به جای کفش های براق و خوشرنگ لچ دار ، کتانی های ساده و تک رنگ با پاشنه ی کوتاه را می پسندید . وقتی به آرایشگاه رفتیم ، دوست داشت موهای خرماییش را برایش کوتاه و پسرانه بزنند. دیگر خودش کارهایش را جلو می برد و مستقل شده بود؛ این را میشد از اینکه مرا برای کمک کردن به او برای انتخاب لباس در مغازه صدا نزده بود و چندین و چند نشانه ی دیگر به راحتی تشخیص داد. :

از این تغییر او نه تنها ناراحت نبودم بلکه شور خاصی را در تک تک بندهای بدنم احساس میکردم. انگار شاهد این بودم که قدمی رو به جلو برداشته است ؛ حتی از این تغییر کوچکش هم خوشحال می شدم.

البته وقتی که اولین بار بعد از اینکه بدون در زدن وارد اتاقش شدم ، شگفتی و دلخوری را در چشمانش دیدم و صدایی از عمق وجودش که به من خیره شد و گفت > اگر ممکن است از این به بعد در بزن < را شنیدم ، احساس غریبی مرا در خود فرو برد . با لبخندی گفتم باشه عزیزم! و به سرعت از اتاقش خارج شدم . در راه کوتاهی که تا رسیدن به طبقه بالا (همان اتاق کارم) داشتم خودم را جمع و جور کردم ، با خودم به اتفاق چند لحظه ی گذشته فکر کردم و از اینکه چطور این همه مدت بدون اینکه حتی خبر بدهم که دارم به اتاقش میروم، وارد میشدم ، تعجب کردم و بعد لبخند دیگری به پهنای صورتم زدم.

همه ی تغییراتش را پذیرفتم چون از اینکه به دوره ای دیگر از زندگیش پا می گذاشت ، احساس رضایت می کردم اما برایم گاهی سخت و سنگین بود.

امروز فندق آشپزخانه به آن بزرگی را در زیر سوییشرتش پنهان کرد و وقتی موقع برگشتش از حیاط خلوت به او درباره ی گم شدن فندق گفتم ، با خونسردی از بحث گم شدنش گذشت و به طبقه ی بالا رفت ، فکر میکرد حالا که من ترجمه ی مقاله دیگری را در پیش گرفته ام دیگر به اطرافم هیچ توجهی ندارم. پنهان کردن خیلی از احساسات مبهمش و اقدامهایی که برای سرکوبشان میکرد هم جزئی از ویژگی هایش شده بود.

من از کنترل دیگران خوشم نمی آید اما دخترم این مدت بخاطر حادثه ای که برای دوستش، لین ، افتاده است ، در لاک تنهائیش فرو رفته و هیچ کس و هیچ چیز او را نمیتواند از آن بیرون بکشد.

حتی وقتی که لبخند بر لب دارد و از ته دل میخندد هم ، غباری از اندوه در چشمانش نمایان است . مدام با خودم کلنجار می رفتم که به حیاط خلوت بروم یا نه. من به او اعتماد داشتم . اما مسئولیتی که برای محافظت از او بر گردنم بود شک مرا به یقین تبدیل کرد و به آنجا رفتم.

ناخودآگاه در حیاط خلوت با چشم دنبال ماده ای دودزا می گشتم اما بعد از فکر خودم درباره اش خجالت کشیدم . وقتی چیزی نیافتم که توجهم را به خودش جلب کند ، دستم را از بین سبزه های تازه ی درون باغچه به سمت تریچه های براق دراز کردم و دسته ای از آن ها جدا کردم تا برای تزیین سالاد استفاده کنم . موضوع فندق و حیاط خلوت کم کم از خاطر پاک میشد که با دیدن تکه از برگه ی سوخته که زیر پایم خش خش کرد ، به خود آمدم و دولا شدم . تکه ی کوچکی از کاغذ بود که سوخته و سیاه شده بود و کلماتی که ظاهرا به خاطر برخورد شعله های آتش محو بود، به چشم میخورد. بوی سوختگی کاغذ با نزدیک کردنش به صورتم به خوبی حس میشد . انگار آن بو که نشان میداد کاغذ تازه سوخته است، ته گلویم را سوزاند ، گلویم خشک شده بود. تک سرفه ای کردم. چیزی دستگیرم نشده بود؛ پس با دلخوری به سمت در ورودی خانه رفتم.

کارولین را در آشپزخانه دیدم که مشغول خوردن بستنی بود با دیدنم در طبقه ی پایین چشمانش گرد شده بود . اما طبق معمول به روی خودش نیاورد و همچنان به خوردن ادامه داد . من هم مشغول شستن تربچه ها شدم . او هم با ظرف بستنی از آشپزخانه رفت. طبق پیش بینی ام فندک در جایی از آشپزخانه بود که فکرش را هم نمیکردم. البته اگر نمی دانستم چطور به آنجا آمده!

امروز مدام به یاد لو ، مادر لین، می افتم . دلم برایش تنگ شده است. خیلی وقت است که او را میشناسم . او و دخترش هر دو زیبا بودند ، اما لین به زیبایی لو نمیرسید . او همیشه خوش برخورد بود و هیچ وقت رفتارش با اطرافیانش تغییر نمیکرد. همیشه انگار همه چیز تحت کنترلش بود . اما در طی چند ماه گذشته ضربه ی بدی به او وارد شد. دیگر خبری از لویزای گذشته نبود. شکننده و آسیب پذیر شده بود؛ وقتی آخرین بار با هم صحبت کردیم میگفت همه ی شبانه روز را به دیوار زل میزند و با حرف زدن با لین میگذرانند . در جمع هم حواسش به اطراف نبود. گوشه نشینی اش تا حدی زیاد شد که اینجا را ترک کرد.

تنها خبری که از او به دستم رسیده این است که در دهکده ای در شمال شرقی حوالی دهکده ی گریس رفته اما هیچ کس نمی داند دقیقا کجاست .

(فصل سوم)

کارولین: <آشناییم با لین >

یک هفته ای می شد که هر وقت شروع به خواندن کتاب یا متنی از یک مجله می کردم ، سرم به شدت درد می گرفت ؛ انگار همه چیز دور سرم به چرخش در می آمد و ناگهان متوقف می شد . اما وقتی آن روز خانم هیل سر کلاس از من خواست کلمه ای که با انگشتان تپش روی تخته در حال نوشتن بود را تلفظ کنم ، به جای حروف درشت و شفاف همیشگی ، حروف تار و گنگ پشت سر هم ردیف شدند ، فهمیدم چشمانم ضعیف شده است. تعداد بچه هایی که در کلاس عینک می زدند انگشت شمار بود ، بنابراین در لحظه ی اول که به ضعیفی چشم هایم پی بردم ، حس کردم اتفاق بدی افتاده است.

با تلفظ کردن غلطم بعد از لحظه ای تعجب بچه ها و سکوت سنگین معلم ، همه خندیدند. اما من فروریختم. حس می کردم همه ی دنیا دارند به من میخندند؛ با صورت سرخ سر جایم برگشتم و در صندلیم فرو رفتم.

همان لحظه صدای در توجه همه را از من به سمت خود جلب کرد. خانم کلارک از خانم هیل خواست که بیرون کلاس با هم صحبت کنند. بعد از خروج خانم هیل، همه مشغول پیچ شدند و من به روبه رویم خیره شدم. آنیتا در کلاس دیگری افتاده بود و من طبق معمول در کلاس تنها می ماندم . البته هیچ چیز من و او به هم نمی خورد. او همه ی بچه های مدرسه را می شناخت و با آنها یا دوست بود یا دشمن . بهترین نمره ی هر کلاسی که در آن بود ، متعلق به او بود اما هیچ معلمی با حضور او در کلاسش احساس راحتی نداشت چون او به طور غیرمستقیم با معلم ها بحث می کرد و آنها را دست می انداخت .

با این حال دوستی با او باعث میشد به جای پرسه زدن در حیاط مدرسه ، از به روزترین اخبار مدرسه و گاهی حتی شهرمان باخبر باشم . او مرا در درس جغرافیا کمک می کرد و من برایش تاریخ فلاسفه را توضیح می دادم . اما ناگفته نماند که هیچ وقت با هم صمیمی نشدیم.

عاشق کارتپستال هایی بود که از کودکی جمع کرده بود. وقتی اولین بار برای یاد دادن قسمتی از درس فلسفه ی کلاس آن روزمان به خانه اش رفته بودم ، در اتاقش را که باز کرد ، در نگاه اول باور نمی کردم اتاق او آنجا باشد ، از رنگ های ملایم و چشم نواز برای وسایل اتاقش استفاده شده بود و تابلویی از خود او در اتاقش نصب شده بود که به کودکی اش بر می گشت . چشمان درخشان و نافذ او با کودکی اش مو نمی زد. البته که نباید هم می زد! روی میز مرتب شده بود. اتاق او را شلوغ و بی نظم متصور شده بودم و تصوراتم زیر سوال رفته بود . درست در مقابل قاب عکسش، طنابی از یک سر اتاق به سر دیگر وصل شده بود و با گیره های چوبی ، کارت پستال هایی که از جاهای مختلف پست شده بودند، با قلب های مقوایی کوچک ، تزیین شده بود. وقتی داشتم تماشایشان می کردم ، ناخودآگاه چشمم به نام فرستنده افتاد اما نام فرستنده ی کارت پستال ها با هم یکی بود ، آنتونی مارکز، احتمالاً پدر آنیتا. اما با توجه به تاریخ ارسالشان سر در نیاوردم که چرا هنوز این کارت پستال های قدیمی اینجا مانده و عکس های زمان حال او جای آنها را نگرفته است!

خانم هیل از در وارد شد و صدای رسای او مرا به خود آورد : بچه ها امروز دوست جدیدی قرار است به ما بپیوندند . سعی کنید مثل همیشه با او رفتار مناسبی داشته باشید .

او قبلاً در یکی از بهترین دبیرستان ها درس می خوانده است اما حالا قرار است دانش آموز این دبیرستان باشد.

او دوباره مشغول درس دادن و جواب دادن به سوالات بچه ها شد ولی متأسفانه کل روز نتوانستم هیچ چیز از روی تخته ببینم.

اواخر کلاس بود که صدای در زدن کسی به گوش رسید. خانم هیل که گویا از قبل خود را آماده ی شنیدن این صدا کرده بود ، با قدم های موزون و شمرده به سمت در رفت و آن را باز کرد. لین پشت در ایستاده بود. مضطرب به نظر می رسید اما با متانت گفت: سلام،روز بخیر :) لین میلر هستم . خانم هیل هم از او استقبال کرد و از او خواست روی صندلی که از قبل خالی بود بنشیند.

همه طوری رفتار کردند که انگار او اصلا وجود ندارد. این همان "رفتار مناسبی" بود که در بدو ورود دانش آموزان جدید، شامل حالشان می شد.

دقایق پایانی کلاس هم به کندی سپری شد. تمام مدت زیرزیرکی به حالت های لین نگاه می کردم تا ببینم وقتی به مدرسه ی جدید منتقل شده، آیا بهتر از من می تواند از پس این جو بربیاید؟، انگار بچه های این مدرسه وقتی کسی به غیر از خودشان به آنها اضافه می شود، می خواهند او را تنبیه کنند.

زنگ به صدا در آمد و همه تا تمام شدن آن، در راهروهای خروجی بودند، من هم بی صدا و به آرامی، بی آنکه به اطرافم توجهی داشته باشم، از کلاس خارج شدم.

انقدر غرق در افکارم بودم که حواسم نبود به جامیزی ام نگاهی ببندم. اما وقتی برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، لین هنوز سر جایش نشسته بود. انگار همان جا میخکوب شده بود، اما من اگر به جای او بودم اولین نفر از کلاس خارج می شدم تا همه ی بچه ها و پیچ کردن هایشان پشت سر من وقتی دقیقا جلوییشان راه می روم را نشنوم.

شاید مثل خودم دلش میخواست به مدرسه ی قبلی خودش برگردد. شاید هم دلیل دیگری داشت. هر چه بود، به بهانه ی قبلی ام به کلاس برگشتم تا با او هم صحبت شوم: لین، سمت را درست گفتم؟ هنوز اینجایی؟

__ مستقیم به چشم هایم خیره شد و گفت: مدرسه ی افتضاحی ست! بهتر نبود من شماها را به مدرسه ام می بردم!؟

خنده ام گرفت ولی جدی تر از آن بود که بتوانم به حرفش بخندم. فقط لبخند زدم.



(فصل چهارم)

کارولین:

نور ملایم خورشید از لابه لای پرده ها به داخل اتاق نفوذ می کرد و کف اتاق رگه های طلایی رنگ آن به چشم می خورد. به بنی که روی قفسه ی کتابخانه جا خوش کرده و چشم هایش بسته بود ، خیره شده بودم. دمش دور بدنش را احاطه کرده و حالت مظلومانه ای به خود گرفته بود. شاید می توانستم با لین دوست شوم شاید هم دیگر دوست محسوب می شدیم. به هر حال بهانه ی خوبی برای بیرون آمدن از رختخوابم بود.

در راه مدرسه آنیتا را با سارا و الی دیدم که به هرکسی از کنارشان رد میشد ، بی دلیل سلام می کردند و بلند بلند میخندیدند .هیچ وقت سر در نیاوردم چطور می توانستند صبح ها انقدر سرحال باشند . وقتی به مدرسه رسیدم، لحظه ای مکث کردم چون لین زودتر از من آنجا رسیده بود و جلوی در ورودی ایستاده بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد. جلوتر که رفتم ، مرا دید و با لبخند سلام کرد . با هم داخل کلاس شدیم و نشستیم. من روی میزی نزدیک به تخته و او چند ردیف آن طرفتر، ته کلاس. همیشه جاهایمان ثابت بود و حالا من و لین مانند دو غریبه بی صدا نشسته بودیم.

نسبت به رزی که پشتم نشسته بود نا امید بودم چون اصلا از جایش تکان نمی خورد .توقع نداشتم به خاطر من بخواهد جایش را عوض کند تا با لین در یک ردیف باشیم .

لین هم که صندلیش کنار پنجره ی کلاس نشسته بود، به فضای بیرون مدرسه زل زده بود.مثل کسی که اسیر باشد. در آن لحظه برایم مهم نبود اگر پیشش می نشستم ، نمی توانستم با چشمان ضعیفم هیچ چیز از نوشته های روی تخته را ببینم.پس از سارا که کنارش می نشست خواستم جایم بنشینند. او هم قبول کرد. وقتی من جایش نشستم،لین هنوز سرش را برنگردانده بود اما

وقتی رویش را برگرداند، چشم هایش برق میزد اما خودش را بی تفاوت نشان میداد ؛ ولی بالاخره لبخند زد.

آن روز کلاس خیلی زود تمام شد. البته از نظر من. چیزی از روی تخته نمی دیدم. اما همه را از دفتر لین که خیلی هم مرتب و تمیز مطالب را یادداشت کرده بود ، نوشتم . کارم خیلی سخت بود. موقع تدریس خانم هیل باید کلمات تاری که روی تخته نوشته میشد را در ذهنم تحلیل میکردم. بعد موقع نوشتن هم از روی دست لین مطالب را وارد میکردم و آن موقع بود که تازه میفهمیدم مفهوم چیزهایی که تدریس میشد، چه بود!

اما به زنگ تفریح هایش می ارزید. نمی دانم چه شد که لین بی مقدمه درباره ی مادر بزرگش گفت، انگار قندیل های سرد وجودش به طور ناگهانی آب شدند. عادت های مادر بزرگش خیلی خنده دار بود و من نزدیک بود که از خنده روی زمین بیفتم. او درباره ی دوستش لیا هم گفت و اینکه چطور نقاشی های دو بعدی را سه بعدی می کشید. من هم بیشتر گوش دادم. چون فرصتی برای حرف زدنم نمی گذاشت .

آن روز موضوع حرفهای لین فقط دیگران بودند . هنوز هم با خودم میگویم که خیلی بهتر بود آن روز بیشتر درباره ی خودش با من حرف می زد.

آن روز بعد از مدرسه بلافاصله از من دعوت کرد برای عصر به خانه شان بروم. من هم با کمال میل قبول کردم. روز دومی بود که لین به دبیرستان پا گذاشته بود و دقیقا روز دوم قرار بود که من برای عصرانه به خانه شان بروم. طبیعی بود که مادرم از رفتنم استقبال نکند اما آنقدر آن روزم برایم اهمیت داشت که هیچ چیز از آن کم نمی کرد. هیچ وقت دوستی ای را که باید ، تجربه نکرده بودم. احساس میکردم شاید بتوانم آن را با لین تجربه کنم پس بدون معطلی، بهترین لباسم را تنم کردم و راه افتادم.

بین خانه ی ما و لین، راهی پر از درخت بود که به رودخانه ای منتهی میشد. هیچ وقت این راه را تنها نیامده بودم. با شتاب مسیر خانه مان تا رودخانه را پیمودم تا به رودخانه برسم . اما هر چقدر می دویدم، انگار جای اولم بودم. نسیم خنکی می وزید . اما همان باد ملایم بدن مرا به لرزه انداخته بود . کم کم دریاچه را می دیدم و بی هیچ مکثی می دویدم. با صدای تلنبدی داخل بدنم که با هر ضربه تنم را تکان می داد، احساس می کردم صدای دویدنم با صدای دویدن شخص دومی ترکیب میشود که بیش از نیم متر با من فاصله ندارد.

خودم را آماده کرده بودم که وقتی به رودخانه رسیدم، بی هیچ توقفی خودم را در قایق کوچکی که همیشه با طناب به چوب وصل شده بود، بیندازم و با هر قدر قدرتی که در بدنم دارم پارو بزنم. گاهی وقتی داشتم با سرعت هر چه بیشتر می دویدم، به پشت سرم نیم نگاهی میکردم اما دوباره رویم را برمیگرداندم تا هم به مانعی بر نخورم و هم اگر موجودی در پشت سرم ، خیره به من در حال دویدن بود ، از دیدنش غافلگیر نشوم.

به هر زحمتی که بود به قایق رسیدم و خودم را در آن انداختم. با هر چه توان در بدن داشتم ، پارو زدم ولی قبل از آنکه از انبوه درخت ها خیلی دور شوم، صدایی باعث شد بی اختیار به پشت سرم نگاه کنم. مکث کردم . بنظرم صدای سکوت از هر صدایی بدتر است و گاهی وحشتناکتر. این که پشت سرم موجودی نبود مرا بیشتر نگران می کرد. رویم را برگرداندم و به پارو زدن ادامه دادم. وقتی در آینه ای که به در ورودی خانه ی لین نصب شده بود خودم را دیدم ، با قیافه ام در آینه ی اتاقم هنگام آمدن به اینجا تفاوت داشت.رنگ پریده تر بودم و موهایم روی پیشانی ام کمی پخش شده بود. دسته ی موهای خرمایی رنگم را از صورتم کنار زدم و با لین همراه شدم. برایم خیلی جالب بود که در خانه شان یک عنصر اضافی هم دیده نمی شد. معلوم بود هر وسیله ای که خریداری شده بود ، با دقت ، سلیقه و با حساب انتخاب شده بود.

پنجره های سرتاسری خانه به آن نمای خاصی بخشیده بودند و پرده ها کامل کنار زده شده بود و گیاه هایی از پنجره به بیرون آن آویزان شده بود . بیشتر از رنگ های کرم ، مغز پسته ای ، گلبهی و توسی در وسایل خانه استفاده شده بود و در مجموع هیچ چیز به چشم نمی زد. اتاق لین هم چینی مثل فضای کلی خانه داشت اما چیزی که آن را از خانه متمایز میکرد ، تصویری سه بعدی بود که از لین کشیده شده بود. روی آن نوشته ی ریز و تحریری ای به چشم می خورد : لیا. توجهم به آن عکس جلب شده بود که متوجه شدم لین در اتاق نیست. بعد از چند ثانیه صدای لطیفی به گوش رسید. صدای پیانو بود.

مشتاق بودم او را از نزدیک پشت پیانو مشغول نواختن پیانو ببینم. پس داخل اتاق بزرگی شدم که درش باز بود و لین را دیدم که موهایش حلقه حلقه روی کمرش ریخته بود و دست هایش روی صفحه های سیاه و سفید پیانو به نرمی به حرکت در می آمدند.

همانجا روی صندلی نشستم . خیلی آرام از او پرسیدم میتوانم از اتاقش قلم و کاغذ بردارم؟ در حالی که غرق در نواختن بود با سر جواب مثبت داد. با چابکی به طرف اتاقش رفتم تا از او تصویری بکشم. تا به حال بصورت جدی نقاشی نکرده بودم اما آن روز بهترین طرحی را که می توانستم ، زدم.

طرحی که از لین زده بودم با فضای اطرافش آمیخته بود . موهای حلقه حلقه اش و چشمانی که می درخشیدند به طرح جلوه ی خاصی داده بودند . طوری نقاشی ام را کشیده بودم که وقتی کسی آن را می دید، احساس میکرد که در همان فضاست. آن را بعد از اتمام آخرین قطعه اش جلوی رویش گرفتم. با تعجب تصویر را واریسی کرد . انگار هیچ وقت همچنین چیزی ندیده بود. بعد نگاهش را از آن گرفت و به من معطوف شد . شگفتی او را می شد به راحتی احساس کرد. گفت : این عالیه . هیچ وقت همچنین چیزی رو از نزدیک ندیده بودم. از صندلی پیانو بلند شد و تصویر را به من داد : اگر این نقاشی را قاب نکنی آن را از تو نمی پذیرم. این را با جدیت گفت

اما معلوم بود خیلی خوشحال است . گفت: دوست داری کنارم بشینی و با زدن بخشی از این قطعه من را همراهی کنی ؟

قبول کردم ؛ با اینکه از پیانو زدن هیچ چیز نمی دانستم ، اهمیتی نداشت. در کنارش احساس راحتی می کردم . ساعت ها سپری شده بودند ولی ما نفهمیدیم که چگونه ثانیه شمارها حرکت کردند و جای خود را به ساعت شمار دادند.

به این گذشت زمان تازه وقتی پی بردیم که در خانه ی لین به صدا درآمد. لین در را باز کرد . مادر لین پشت در بود. وقتی به داخل خانه پا گذاشت و مرا دید، برای لحظه ای با کنجکاوی به من و بعد به دخترش نگاه کرد. انگار منتظر بود تا لین مرا به او معرفی کند : مامان. این دوست جدیدم کارولین است . مادرش لبخند زد . گفت:((خوشبختم.)) کتش را برداشت و به اتاق رفت و بعد با یک دست لباس کرم رنگ بیرون آمد و با گذشت چند دقیقه با یک دسر تازه شکلات که بوی میوه هم می داد برگشت . همان زمان تلفن زنگ زد. مادر لین گوشی را برداشت : « ویل، عزیزم. یه لحظه گوشی دستت باشه...» با سر به ما اشاره کرد و با تلفن به آشپزخانه رفت. ما هم با

با همدیگر به اتاق لین رفتیم و مشغول خوردن شدیم . وقتی صدای خرد شدن تکه های شکلات زیر دندان هایم را می شنیدم و تکه های میوه زیر دندانم مزه می کرد ، با خودم رازم را مرور می کردم. واقعا لین می توانست بداند؟ وقتی سمت پنجره رفتم، ناخودآگاه متوجه یک لایه پارچه ی کاربونی که آسمان را پوشانده بود، شدم. باید بر می گشتم. پس از چند دقیقه دوباره درمسیر خانه لین تا خانه ی خودمان بودم. نمی خواستم لذت بودن با لین را با ترس همیشگی ام از آن جنگل از بین ببرم. با سرعت دویدم و چشم هایم را نیمه باز نگه داشتم. به سرعت برق و باد داخل قایق رفتم و با هر چه توان در دست هایم داشتم، پارو زدم تا رودخانه را رد کنم. از قایق بیرون پریدم و دوباره با عجله جنگل را رد کردم . به ازای هر دقیقه که خودم را در آن فضا می دیدم ، احساس می کردم چند درجه به دمای بدنم اضافه می شود . خوشبختانه تا قبل از آن که مانند آتش فشان فوران کنم ، خانه مان را در مقابلم دیدم و متوقف شدم

(فصل پنجم)

کارولین:

از روزی که لین از من دعوت کرد به خانه شان بروم، تصمیم گرفتیم همیشه مسیر خانه هایمان تا مدرسه را با هم باشیم. بعد از گذشت چند روز، دیگر خبری از آنیتا و دوستانش نشد. انگار از سلام کردن های صبحگاهیشان به مردم ناشناس خسته شده بودند و مشغول ریختن نقشه ی جدیدی بودند. هر چه که بود، دیگر برایم اهمیت چندانی نداشت؛ همانطور که ظاهراً برای آنیتا دوستی من با لین بی اهمیت بود.

چند روزی بود که داشتم طرحی که آن روز از لین زده بودم را کامل می کردم و سفارش هایش برای تهیه ی قاب برای نقاشی را اجرایی می کردم. آن روز عصر قرار بود که او به خانه مان بیاید. برای اولین بار!

هر چقدر می گذشت، بیشتر به گفتن رازم به لین مطمئن می شدم. احساس کردم او هم باید بداند که من بعضی روزها به جای آقای ریچارد نامه ها را برای پست می بردم و همیشه قبل از رساندن نامه ها سرکی به داخل پاکتها می کشیدم و اول خودم نامه ها را می خواندم.

شاید می خواستم لین کارم را تایید کند. شاید هم فقط می خواستم نظرش را بدانم. به هر حال فکر می کردم کارم تاثیری روی زندگی دیگران نمی گذارد؛ فقط باعث می شود احساس بهتری پیدا کنم. اینکه رازهای دیگران را بدانم ولی آنها را فاش نکنم، اسراری که فکر می کردم میتوانم آنها را در اعماق وجودم دفن کنم. باعث می شد احساس کنم رازدار خوبی هستم. با این تفاوت که رازداری بودم که کسی از من نخواست به چیزی را پیش خودم نگه دارم و حتی اجازه ی دانستن آن را به من نداده بود!

مشغول تدارک عصرانه شدم و بعد از انجام تکالیف آن روز، ظاهرم را مرتب کردم. مادرم هم طبق معمول طبقه ی بالا بود و مشغول ترجمه ی یک مقاله ی جدید. هر از گاهی پایین می آمد و برای

خودش خوراکی می برد و برمیگشت ؛ یک بار هم تعارف کرد که کمکم کند اما می دانستم حسابی درگیر است . بنی هم به سرعت از این سر اتاق تا سر دیگر آن را همراه با من که خانه را سر و سامان میدادم، طی می کرد.

بالاخره لین آمد. در را برایش باز کردم و همینطور که به داخل همراهیش می کردم، اول رنگ و طرح لباسش و بعد دستبندی که با کلید کوچکی در وسط و قلبِ طلاییِ حکاکی شده ی روی آن تزئین شده بود، توجهم را به خود جلب کرد.

بسته ای که در دستش بود را به من داد. کنجاو بودم ببینم داخلش چیست .

تصویری که از او کشیده بودم را قاب کرده بودم. آن را به لین دادم و او بی حرکت به نقاشی ام نگاه کرد. من هم رفتم تا برایش کیک بستنی که پخته بودم را بیاورم.

وقتی برگشتم متوجه شدم لین هنوز چشم از عکس بر نداشته . با خود چیزهایی را زمزمه میکرد . گویا اصلا مرا نمی دید. چند جمله از حرف هایش را به زحمت فهمیدم.

_ لیا اون مثل تو نقاشی میکشه . شایدم بهتر. اما من میخواستم فقط تو نقاشیم رو بکشی.

دیگه به فراموش کردن محکوم شدم. تو بودی که این حکم رو صادر کردی.

بسه دیگه خودتو جمع و جور کن . وگرنه الان اگر بیاد فکر میکنه لین دیوونه ست.)

لین چند قطره اشکی را که خود به خود از چشمهایش سرازیر شده بود را پاک کرد . من دوباره پاورچین به آشپزخانه رفتم و بعد با صدایی که شنیده شود به سمت لین رفتم.

یه نگاه انداختن به او کافی بود که متوجه حضور قبل تر من در اتاق شود. سرم را رو به نقاشی ام گرفتم و گفتم: نظرت چیه؟ خیلی افتضاحه که اونجوری بهش نگاه می کردی؟ بعد خندیدم.

_ نه . تا حالا همچنین پرتره ای ندیده بودم.

_ یه سوالی دارم. روی عکس تو اناقت یه نوشته دیدم. میشه بگی لیا کیه؟ دوستته؟

_ دوست نداری کادو تو باز کنی؟

سوالم با سوال جواب داده شده بود. تمایلی به جواب دادن به سوالم نداشت و نمی خواستم معذب شود. از طرفی سماجتم روی گرفتن جواب باعث میشد به من شک کند. پس بلند شدم و بسته را آوردم تا باز کنم. وقتی کاغذ کادو را پاره کردم، یک جعبه داخلش بود. درون جعبه کتاب ظریف و کم قطری بود که فقط نصف جعبه را پر کرده بود!

لین چشمانش گرد شده بود و ابروهایش بالا رفته بود. گفت: (اشتباهی پیش اومده. این کتابی نیست که برات گرفته بودم. احتمالاً الی اینو اشتباه کادو کرده).

_ شایدم با خرید یکی دیگه جابه جا شده؛ فردا درستش میکنیم. اصلاً اگه دوست داشتی با هم به مغازه اش می ریم و کتابی که برام گرفتی رو ازش میگیریم. { جعبه را گوشه ای گذاشتم.

بیشتر کیک بستنی مان آب شده بود اما تغییری در مزه اش بوجود نیامده بود. تا هوا تاریک نشده بود به حیاط خلوت رفتیم. داشتم در مورد دوران کودکی ام میگفتم ولی وقتی خواستم به او که در پشت سرم بود روکنم، آنجا نبود. ولی در عوض سایه ای بلند را دیدم که قسمتی از حیاط را احاطه کرده بود. سرم را که بلند کردم او آنجا بود؛ بالای درخت قدیمی.

اولین باری که دیدمش اصلاً فکر نمی کردم که هیچ وقت او را بالای درخت ببینم.

از سن خیلی کم از ارتفاع وحشت داشتم. فکر اینکه بخوام به دنبالش بالای درخت بروم ترسناک بود. اما وقتش بود تا دیر نشده یک بار دیگر امتحان کنم. اولین باری که از ارتفاع نسبتاً زیادی بالارفتم و با کوچکترین لغزش انگشتانم، از درخت رها شدم، در مسیر کوتاهی که تا خوردن به زمین داشتم، تعلیقم بین زمین و هوا را در بند بند وجودم حس کردم.

صدای لین رشته ی افکارم رو متزلزل کرد. بیا کارولین . دوباره مثل چند سال گذشته ام دستم را دور درخت حلقه کردم و همانطور که تلاش میکردم آن را بچسبم، خود را بالا می کشیدم . با کمال نباوری داشت خیلی خوب پیش می رفت که بی هوا به پایین پایم نگاهی انداختم و احساس کردم دارم دور خودم می چرخم. دوباره بین زمین و هوا گیر افتاده بودم. دستی را که با قدرت مرا نگه داشته بود را حس کردم. دست لین بود که سعی میکرد مرا روی شاخه ی بلند و ضخیم درخت بکشاند. دوباره نفس کشیدنم را حس کردم . روی شاخه ایستادم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. حالا پایم روی شاخه ی کلفتِ درختی محکم بود و زمین زیر از من فاصله گرفته و انگار کل زمین حیاط زیرپایم بود. تقلا خسته مان کرده بود. همانجا روی شاخه ی درخت نشستیم تا زمانی که خورشید کم کم محو شد و رنگ های بنفش و نارنجی در پالت آسمان با هم در آمیختند.

وقتی لین رفت ، خسته روی مبل افتادم و غرق در افکارم شدم. هرچه بیشتر با خود کلنجار می رفتم بیشتر آنچه باید بکنم برایم مشخص می شد. لین دختر متفاوتی بود که در زندگیش دختری به نام لیا را که شاید دوست و شاید عضوی از خانواده اش بود ، به نحوی از دست داده بود و قرار بود جایگزینی برایش باشم. نمی دانستم لیا کیست. ولی خوب می دانستم نمی خواهم جایگزین یا انتخابِ دومش باشم. نمیتوانسم برای او لیا باشم.

بسته ی کادوی لین را برداشتم : هدیه ای اشتباهی برای دختری اشتباهی.

با عصبانیت آن را داخل کمد پرت کردم.همان زمان نامه ای از بین صفحات کتاب افتاد. با بی تفاوتی نامه را برداشتم. پشتش نوشته نشده بود از طرف چه چه کسی ست . فقط نام گیرنده با حروف بزرگ لاتین نوشته شده بود .

Dear L,K,K,D(It's for the first person who receives it!)

(برای اولین نفری است که نامه به دستش برسد.)

آدرس فرستنده : -

آدرس گیرنده : -

پس یعنی من باید نامه را باز می کردم. شاید هم لین. درست ترین راه این بود که با هم نامه را باز کنیم. با این حال تصمیم گرفتم نامه را خودم بخوانم. نمی توانستم تا فردا صبر کنم.

خیلی متاسفم؛

نمی خواستم تو رو هم وارد این قضیه کنم. آخه گناهی نداری. اما بدون که بیگناهی بدترین گناهته. آخه منم مثل تو بیگناه بودم ولی قربانی شدم؛ قربانی مرگ پدر و مادرم.

حالا نوبت توئه!

یا میتونی با پای خودت بیای و حقیقت رو بشنوی. یا من میام.

اما بدون شنیدن واقعیت وقتی من پیام سراغت به همین آسونی ها برات تموم نمیشه. حواستو جمع کن که صدای این نامه رو درنیاری و منتظر نامه های بعدی باش.

اگر پای نفر دومی کشیده بشه وسط، دو بار قربانی میشی. مثل من! ولی دلم میسوزه اگر دوبار بخواد این اتفاق بیفته. یه بار برات کافیه.

به نفعته این نامه رو چندین و چند بار بخونی تا کار اشتباهی ازت سر نزنه!

از طرف "من"

گیج و سردرگم بودم. احساس می کردم این نامه برای من فرستاده شده است. اما کسی که این نامه را فرستاده بود، از کجا می دانست حتما به دست من میرسد؟

اگر نامه ساختگی نباشد،

اگر نامه برای لین باشد چطور؟ ممکن است فرستنده لین را در مغازه دیده باشد و نامه را داخل کتاب گذاشته باشد.

غذا خوردم و روی تخت افتادم. در خواب هم کلمات نامه و تهدیدهای پیاپی اش رهایم نمی کرد.

در خواب می شنیدم که فردی با صدای بلند نامه را برایم می خواند. صدایی که از عالمِ وهم برخاسته بود. صدای خواننده نا آشنا بود و با تاکید و مقطع جملات را بازگو می کرد.

بعد از لحظاتی که صدای خواننده قطع شد، حس کردم در تخت خودم هستم. اما هر چه تلاش می کردم نمی توانستم تکان بخورم. گویا با نیرویی پنهان به تخت قفل شده بودم. همه جا تاریک و مه گرفته بود. تختم در جنگلی که مرا به خانه ی لین می رساند بود. اسارت و تنهایی و صدای سکون مرا می آزد. نقطه ی در روبه روی تخت ذره ذره روشن میشد. همانجایی که آن روز در راه خانه ی لین مرا بیشتر از هر زمانی به وحشت انداخته بود. شبی از لایه بوته ها پدیدار شد. ظاهرش ذره ذره شکل گرفت. صدای مادرم که تکانم میداد، مرا از جا پراند.

(فصل ششم)

کارولین:

آن روز صبح برای اولین بار دیر از خواب بیدار شدم. دلیلش خواب زدگی شب قبلش بود.

تمام راه خانه تا مدرسه را دویدم و وقتی وارد کلاس شدم، خانم هیل گفت: دیر کردن خلاف قوانین مدرسه است. پس لطفا دفعه ی بعدی در کار نباشد!

لین سرحال بود و با دقت به حرف خانم هیل گوش می داد. برخلاف او من کلاس را با نگاه کردن به ساعت و در انتظار زنگِ تفریح سر کردم.

وقتی زنگ تفریح به صدا در آمد، لین را با خودم به سمت حیاطِ مدرسه کشاندم. باید جایی امن پیدا می کردم که نامه را از جیبم در می آوردم. وقتی به نیمکتِ خالی زیر درخت شاه توت رسیدیم، آنیتا و چندتا از بچه های دیگر به سمتمان آمدند.

— مهمون نمی خواهید؟

مدتی می شد که زنگ تفریح هایم را با لین می گذراندم و خبر زیادی از آنیتا نبود. او و بچه های گروهش در بین خودشان آتش می سوزاندند!

من و لین بدون کوچکترین حرفی جمع و جور نشستیم تا بتوانند روی نیمکت جا شوند.

لیزی به من و لین که کنارهم نشسته بودیم با دست اشاره کرد که میخواهد بینمان بنشیند.

لیزی: کارولین نمیخواهی به گروهت ملحق شی؟

همینطور خیره به من نگاه می کرد. آنیتا با نگاه لین را برانداز میکرد. نمیداستم برای دوستی با من هم رقابت می کند.

لین گفت: ما راحتیم. اگر خواستیم....

لیزی حرفش را قطع کرد:

_ چی؟! ما؟ چرا فکر کردی میتونی خودتو باهامون جمع ببندی. نه نچ تو تازه کاری و ما با تازه کارا کاری نداریم. چون در سطح گروهمون نیستی. داریم عضو گروهمون رو دعوت می کنیم که به جایی که بهش تعلق داره برگرده. اگر نخودمغزیت بهت اجازه نمیده بفهمی چی میگم، کمکت کنم. /:

لین نگاه معنی داری کرد و گفت: داری به خودت زیادی فشار میاری. می ترسم یهویی بترکی. برو رد کارت. اگر کارولین واقعا نسبت به گروهتون احساس تعلق می کرد، منو بهترتون ترجیح نمی داد.

آینتا که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، گفت: بچه ها بیخیال، راحتشون بذارید. اگر می خواستن خودشون می اومدن.

بعد به من نگاهی انداخت و راهش را گرفت و رفت. گروهش هم پشت سرش راه افتاد.

نامه را از جیبم درآوردم و در دست لین چپاندم و ماجرای نامه ی داخل کتاب را برایش تعریف کردم. تا زنگ آخر در این فکر بودیم که آیا ممکن است این نامه اتفاقی بدستمان رسیده یا یک شوخی بی مزه از یک ناشناس بوده باشد؟

اگر واقعا این نامه برای یکی از ما بود، برای کدامان میتوانست باشد؟ آیا تهدیدهای فرستنده اش قرار بود عملی شود؟ اصلا از طرف چه کسی بود؟

این افکار حتی در راه مدرسه تا خانه هم همراهمان بودند.

وقتی به خانه رسیدم، یک کاغذ بین در ورودی و دیوار گذاشته شده بود که بی شک از خودش بود؛ فرستنده ی قبلی. روی آن فقط دو کلمه تایپ شده بود: کتاب بخوان.

قطعا فرستنده به دنبال افزودن به دانش من نبوده است! جریان چیز دیگری بود. یاد کتابی افتادم که آن نامه بین برگه هایش بود. احتمالا منظورش همان کتاب بود.

او خانه ی ما را از کجا بلد بود؟ جواب سوالم یک جمله می توانست باشد: تعقیبم کرده بود! یک راست به داخل اتاقم دویدم. جعبه را از کمد در می آورم. وقتی کتاب را باز میکنم، صفحه ی اولش خالی است.

صفحه ی دوم را باز میکنم؛ به آن پاکتی چسبانده شده است که داخلش برگه ای است. تای برگه را باز میکنم.

{ } دختر عزیز و نازنینم

این نامه وقتی به دست تو خواهد رسید که فرشته ی مرگ بر تنم سایه افکنده است و کار از کار گذشته است. فقط دروغ های آنها را نپذیر. من هیچ گاه خودم را نکشتم. مردی به نام ویلیام میلر قصد جان من را کرده است و مرا تهدید میکند اگر کار ناجوانمردانه ای را که میخواهند برایشان انجام ندهم، مرا از بین خواهند برد. من هیچگاه نمی پذیرم که آن کار را برایشان انجام دهم. بدان که همیشه دوستت دارم و داشته ام.

ممکن است بعد از مرگ من اخبار غلطی به گوشت برسانند. هیچ گاه حرفهایشان را باور نکن. آنها دروغ میگویند که از زیر بار گناه خود شانه خالی کنند.

دوست دارِ همیشگی ات، پدر. { }

نامه را سرچایش گذاشتم؛ درون پاکت چسبیده به کتاب. نفس عمیقی کشیدم و روی تخته نشستم. احساس می کردم ماجرای نامه ها جدی تر از قبل است، خیلی جدی تر.

به جمله های نامه فکر کردم: فقط دروغ های آنها را نپذیر. من هیچ گاه خودم را نکشتم. مردی به نام ویلیام میلر قصد جان من را کرده است و مرا تهدید میکند ...

در جا خشکم زد، ویلیام میلر!

شباهت نام خانوادگی اش با لین!

یعنی فرستنده ی این نامه های تهدید آمیز فقط به حساب نام فامیلی لین می خواهد از او انتقام

بگیرد؟ 😊

میلیونها میلر در این منطقه و کشورهای دیگر دنیا وجود دارند که اسمشان هم ویلیام نیست! یعنی

او به همه ی دخترانی که فامیلیشان میلر است، نامه فرستاده؟ ابلهانه است. بهتر است بداند که

اینطوری ده نسل بعدش هم دستشان به قاتل نمی رسد!

ویلیام میلر ربطی به لین نمی توانست داشته باشد. اصلا اسم پدر لین که ویلیام نیست.

به اسم پدر لین فکر کردم. هیچوقت اسم پدرش را از او نپرسیده بودم. آخر دلیلی نداشت.

روزی که به خانه ی لین رفتم را به خاطر آوردم. ناگهان به فکری که کرده بودم شک کردم. یادم

آمد که وقتی مادر لین تلفن را برداشت، نام ویل را به زبان آورد. ویل همان ویلیام بود و به احتمال

زیاد نام پدر لین!

یعنی واقعا مردی که نویسنده ی نامه درباره اش حرف میزد، پدر لین بود؟ او دلیل مرگش بود؟

دخترش واقعا می خواهد انتقام پدرش را بگیرد؟ آن هم از لین؟!

نمی توانستم بپذیرم. قطعا لین هم نخواهد پذیرفت. هیچ کس گمان نمیکرد پدرش قاتل باشد!

(فصل هفتم)

۷می سال ۱۹۹۱، ویلیام میلر:

سکوت همه جای کشتی را فرا گرفته بود. پرنده ها در فاصله ی کمی از ما بالای سرمان در حال پرواز بودند و ماهی ها هم زیر کشتی به کف آن برخورد می کردند.

هوا آرام تر از آنچه که بود، نمی توانست باشد. در فاصله ی کمی از من مردی ایستاده بود که به دریا خیره مانده بود. احساس می کردم انعکاس تصویر امواج دریا در چشمانش به آن جذبه ی خاصی بخشیده بود. عکس زیبا و کوچکی را در کف دستانش دیدم. دختر کم سن و سالی بود که چشم هایش شبیه خود او بود اما بنظر می رسید عکس مربوط به چند سال گذشته است. به یاد دخترم، لین افتادم. یک ماه می شد که او را ندیده بودم.

کنار مرد ایستادم. او که تازه متوجه من شده بود، از فکر بیرون آمد و عکس را در جیبش قرار داد. لحظه ای متوجه نیم نگاه او به خودم شدم. فاصله اش را از من کمتر کرد. با هم مشغول گپ زدن شدیم؛ گپی نسبتا کوتاه. در بین حرف هایمان درباره ی شغلش پرسیدم. او هم جواب های کوتاه می داد. به قدری کوتاه و خلاصه شده که انگار تک تک کلمات مکالمه مان را از قبل در ذهنش آماده کرده بود.

امواج دریا کشتی مان را به آرامی با خود همراه می کرد. او مدت طولانی به آب شفاف و هاله ای از نور خورشید که روی سطح آن می درخشید، چشم دوخت. ذره ذره ابروهایش در هم کشیده تر شد و امواج دریا در چشمانش متلاطم شد. گویی حسرتی در دلش زبانه می کشید و با خشم آن را فرو می برد. ناگهان از تغییر حالت چهره اش به وحشت افتادم.

شروع به فریاد زدن کرد: آره! من سزاوار همینم. همین زندگی. من باعث مرگ آنا شدم. مادر دختر تنها و بی گناهم را من کشتم. حالا باید تقاضش را پس بدهم. تقاض چشمان اشک بارش را وقتی با بی شرمی گفتم که مادرش من و او را ترک کرده است. او بهترین مادر دنیا برای دخترم

بود و حالا بخاطر من نیست . اگر او دیگر نمیتواند لذت در آغوش کشیدن دخترش را بچشد ، پس من هم نباید بتوانم.

این آخرین جمله اش بود. بعد خود را با سرعت به عرشه ی کشتی رساند و خود را از همانجا رها کرد. تنها چیزی که شنیدم صدای برخورد جسم نسبتا سنگینش با آب بود و بعد سکوت.

در جا خشکم زده بود . چند لحظه پیش کنارم ایستاده بود و به آبی دریا چشم دوخته بود و حالا فضای اطرافم پر از خالی شده بود . خودم را به سرعت به ملوان که در اتاقک بود رساندم و عرشه را به او نشان دادم و با خود به همان سمت کشاندم. ملوان از کشتی پرید و بارها همه ی اطراف کشتی را شنا کرد . بالاخره آن مرد را پیدا کرد اما دیگر زمان نمی توانست به عقب برگردد . آن مرد به حالتی که چشمانش به دریا خیره مانده بود ، زندگی خود را به پایان رسانده بود.

(فصل هشتم)

کارولین:

آن روز زمان مرا به بازی گرفته بود! هم تند می گذشت ؛ هم کند.

قدم هایم را بلندتر کرده بودم تا زودتر خود را به مدرسه برسانم. باید به لین میگفتم. در نامه ی آن مرد به قتل رسیده ، اسمی از ویلیام میلر به میان آمده بود. چه ویلیام میلر قاتل همان پدر لین باشد و چه نباشد، جان لین در خطر بود. حتی برایم مهم نبود که اگر پدر لین آن مرد را کشته باشد و لین به قضیه پی ببرد چه احساسی نسبت به پدرش پیدا میکند. چون در اولین نامه حرف از قربانی شدن زده شده بود و من نمی خواستم آن قربانی، لین باشد.

وقتی وارد کلاس شدم، لین آنجا نبود . پلک هایم را روی هم فشار دادم و نشستم. دقیقا روزی که باید، به موقع نیامده بود. ثانیه شمارها به زحمت خود را جلو می کشیدند و حرکت میکردند. خانم هیل پیدایش شد ولی خبری از لین نبود. هر چه بیشتر می گذشت ، نگرانی های بیشتری بر من هجوم می آوردند: اگر دختره بلایی سر لین بیاره چی؟

صدای در رشته ی کلاف سردرگم ذهنم را از هم جدا کرد. خانم هیل در را باز کرد. لین پشت در بود. نفس راحتی کشیدم . وقتی نشست و به من نگاه کرد، نگاهش عجیب شده بود. ولی چیزی دستگیرم نشد. آن روز زودتر از همیشه گذشت.

در راه برگشت هیچکدامان حرفی نمی زد. سکوت بینمان را شکستم.

_ چی شده؟ چرا انقدر مرموز بازی...

حرفم را قطع کرد: امروز صبح یه نامه ی کوتاه برام اومد!

_ از طرف کی؟ نکنه...

_ ناشناس . آره احتمالا از طرف همون دخترست .

_ خب پس بگو چی نوشته.

لین از کوله اش تکه ای کاغذ تایی درآورد که رویش نوشته شده بود : لین، چقدر پدرتو دوست داری؟

چشمان لین درشت تر از همیشه بود و در آنها اشک جمع شده بود.

_ نگران نباش. هیچ کاری نمیتونه بکنه.

هر چند به حرفم هیچ اعتقادی نداشتم! باید نامه ی روز قبل را زودتر نشانش می دادم. وقتی آن را کامل خواند گفت : یعنی اون فکر میکنه پدر من باباش رو کشته؟ دقیقا چرا؟

شانه بالا انداختم . اخم کرد ؛

_ هیچ کدوممون حوصله ی یه ماجرای تازه رو نداریم.

بعد ساکت شد .

معنی "ماجرای تازه" این بود که اتفاقات دیگری هم در زندگی اش افتاده بود!

آن روز عصر قرار بود من به جای آقای ریچارد نامه ها را به دست مردم برسانم . نامه ها را داخل کیفم چپاندم و به حیاط خلوت رفتم . بعضی از آنها اصلا برایم جذابیتی نداشت. آن روز حوصله ی کنجکاوی در نامه ها را نداشتم . داشتم یکی یکی نام گیرنده ی نامه ها را از زیر چشم می گذراندم که به اسم لین میلر رسیدم.

فرستنده: نینا رایت

با تردید به نامه نگاه کردم. بعد بلافاصله آن را باز کردم.

گلین عزیزم

خیلی وقته که برام نامه نمیفرستی. دلم برات خیلی تنگ شده می دونم این روزها که داری به اولین سالگرد لیا نزدیک میشی ، حال خوبی نداری. درکت میکنم. به هر حال امیدوارم هر جا که هستی حالت خوب باشه.

دوست دارت ، نینا.}

لین خواهرش را از دست داده بود. این فکر حالش را بد می کرد. پس برای همین به اینجا آمده بودند.

وقتی کار رساندن نامه ها تمام شد ، به خانه برگشتم.اگر یک نامه ی تایپی دیگر به در چسبیده شده بود، اصلا تعجب نمی کردم اما خبری از کاغذ یا یک نامه ی مسخره نبود.

دوباره به یاد نامه ای که برای لین آمده بود افتادم :

(فصل نهم)

کارولین:

چند روز خبری از نامه ی جدید نشد . من هم پیشِ لین از لیا حرفی نزدَم. هیچ کدام درباره ی نامه ها به خانواده هایمان حرفی نزده بودیم. دیگر هم لزومی نداشت. چون بنظر می رسید ماجرا تقریباً تمام شده است. اما گاهی اوقات ترسم بیشتر از قبل می شد . چون حس می کردم این آرامش قبل از توفان است و آن دختر تهدیدهایش را عملی خواهد کرد.

آن روز قرار بود از خانه ی لین به مغازه ی شیرینی فروشی برویم تا شیرینی بخریم و همزمان درباره ی سالنامه ی مدرسه و برنامه هایمان درباره اش حرف بزنیم.

در راه سارا و الی را دیدیم . اینکه آنیتا همراهشان نبود تعجب آور بود چون آنها همیشه سه دوستِ جدانشدنی بودند ولی تا جایی که می دانستم یک تفاوتِ اساسی با بقیه ی اعضای گروهِ آنیتا داشتند : خود را وارد جریانِ قلدری های آنیتا و بقیه ی افراد گروهشان نمی کردند.

پرسیدم آنیتا کجاست .

_ چند روزه خیلی حالش خوب نیست و عصرها با ما بیرون نمی یاد.

وقتی به شیرینی فروشی رسیدیم، راهمان از آنها جدا شد. آنها به طرف کتابخانه رفتند و ما به شیرینی فروشی. داخل رفتیم و دوتا شیرینی خامه ای خریدیم . وقتی خواستیم از آنجا بیرون برویم، دیدیم به در شیشه ای ورودی کاغذی چسبیده شده است.

طبق معمول تاپپی بود. رویش نوشته شده بود : امروز روزشه. گوش به زنگ باش !

همانجا جلوی در خشکمان زد و چون سد راه مشتریانِ شیرینی فروشی شده بودیم، به کناری رفتیم.

اصلاً نمی دانستیم چه در انتظارمان است.

لین با قاطعیت گفت : بیا زودتر شیرینی هامون رو بخوریم چون من باید به خونه برگردم اصلا نمی دارم خودت رو قاطی این ماجرا کنی تا حالاشم زیادی بود. من باید این دختر رو در رو ببینم و بهش بگم که منو اشتباه گرفته. اینطوری حقیقت هیچ وقت روشن نمیشه. دیگه باید بیخیال بازی خسته کنندش بشه ولی ترجیحم اینه تنها برم . خودت دیدی که تو نامه چی نوشته بود.

-امکان نداره .اگر تنها بری بدون این که بذاره حرفی بزنی یه بلایی سرت میاره ولی اگر دو نفر باشیم میفهمه که لو می ره پس میذاره حرفمون رو بزنینم.وقتی اونقدر تو نامه اول تهدید کرده و روی تنها اومدنت اصرار میکنه یعنی اگر تنها نری دستش به جایی بند نیست یا این طوری میترسه بلایی سرت بیاره .

- نه بهت گفتم که نمی دارم با من بیای .همین جا این بحث رو تموم میکنیم.

- تو برای خودت تموم میکنی.حرف من هنوز تمام نشده ...

- گفتم کافیه.

- لین، اگر همه این ها یه دام باشه چی؟

لین شروع به خوردن شیرینی کرد.من هم گرسنه بودم پس او را در خوردن همراهی کردم. دوباره شانسم را امتحان کردم؛گفتم : لین من باید باهات پیام.

-گفتم که نه!

به من چشم غره رفت. بعد از مدت کوتاهی خداحافظی کردیم و به سمت خانه اش رفت. مدتی همان جا ایستادم بعد به سمت خانه حرکت کردم.هرچه می گذشت تردیدم بیشتر می شد. باید با او می رفتم.آن دختری دانست خانه لین کجاست. او مدام در حال تعقیب کردنمان بود.باور داشتم که او به طور ناگهانی لین را غافلگیر خواهد کرد.

پس برگشتم و به راه طولانی پشت سرم که طی کرده بودم تا به نقطه ای که ایستاده بودم برسم، نگاه کردم و برگشتم.سرعتم را بیشتر و بیشتر کردم به روبرو نگاه میکردم و می دویدم. به قدری تند که تمام تصاویر اطرافم تار شده بود.

(فصل دهم)

کارولین:

پاهایم کم کم رمقشان را از دست داده بودند. این را وقتی فهمیدم که به خانه لین رسیده بودم. محکم در زدم. کسی در را باز نکرد. کم کم داشت کاسه صبرم لبریز میشد. دوباره با هرچه توان در دست داشتم در را کوبیدم. در باز شد. مادر لین بود.

- سلام عزیزم

-روز به خیر ممکنه بگید لین بیاد دم در؟

مادر لین لبخند تردید آمیزی زد و گفت: با هم رفتید. مگه با هم نبودید؟

-گفتم چرا ...

دیگر به مکالمه مان ادامه ندادم.

دوباره به سمت جنگل دویدم. فریاد می زدم: لین کجایی؟ تو رو خدا برگرد. صدایم با صدای حشرات مزاحم جنگل در آمیخته می شد. همان طور پیش میرفتم. حواسم نبود که در سوت و کور ترین مناطق جنگل قدم می گذارم. لیلییییی
وقتی صدایم در جنگل میپیچید، از انعکاس صدای خودم بیشتر به وحشت می افتادم. آنجا پر از سکوت بود. همه جا شبیه هم بود و نمی دانستم به لین نزدیک میشوم و یا دورتر.

-لین، لین، جواب بده، لین!

همانطور که پیش میرفتم به کلبه متروکه ای رسیدم. صدای خش خش درون کلبه آزارم داد.

-اگر لین در آن کلبه حبس شده باشد چه؟

اصلا اگر مرده باشد، خودم از کلمه ای که در دهانم پیچید متنفر شدم. تکه ای چوب برداشتم و به سمت کلبه رفتم. در کلبه با ضربه کوچک پایم باز شد. حالم به هم خورد. بوی بدی از کلبه خارج شد. ترکیب بوی گوشت فاسد و نم.

دیدي از داخل کلبه نداشتم همه جا تاریک بود. تاریک تاریک.
حسی به من میگفت نباید داخل کلبه بروم. فریاد زدم لین لین جواب بده. یه صدا؛ فقط یه
صدا کافیه. فقط بگو اون جایی. باید بفهمم.
دیگر نمیتوانستم همان جا بایستم. داخل شدم. صدای زنبورهایی که در چند قدمی ام بودند
در سرم پخش می شد. چند ثانیه بعد سرم گیج رفت و چشمم سیاهی رفت.
صدای جیغ و فریاد مادر لین که از دور دست در جنگل، لین را صدا می زد، آخرین
صدایی بود که شنیدم.

از آن زمان هیچ خبری از لین نیست. تنها اثری که از او باقی مانده است دست بندش با چند قطره
خون روی آن است.

(فصل یازدهم)

۶ می سال ۱۹۹۱، آنتونی مارکز:

این آخرین باری است که سوار کشتی می شوم. بنظرم دریازدگی از بدترین معایب سفر کردن با کشتی است که همین امروز برای دومین بار آن را تجربه کردم. بعد از مرگِ آن، سالی چند بار آنیتا را به خاله اش می سپردم و سفر می کردم. هیچ گاه آنیتا را تنهایی با خودم به سفر نبردم چون می ترسیدم نتوانم از او محافظت کنم و به سرنوشتِ آن دچار شود. با اینکه تا به حال به سفرهای زیادی رفته ام، اما هیچگاه به خود اجازه ندادم بدونِ آن سوار کشتی شوم.

قبل از مرگِ او هیچ گاه فکر نمی کردم سالگرد ازدواجمان جایش را به سالگرد مرگ همسرم بدهد. هنوز هم نپذیرفته ام که دیگر هیچگاه نمی توانیم او را ببینیم. اگر من او را به آن سفر دریایی نمی بردم، اگر به او اصرار نمی کردم که با آن کشتی سفر کنیم، او کنارمان بود.

حالا به اینجا آمده ام که خودم را به همان دریایی بسپارم که آن را به آن سپردم.

آنیتا نباید هیچگاه بفهمد مقصر مرگ مادرش، پدر اوست؛ با مرگ من این راز سر به مهر خواهد شد. آنیتا نباید پی ببرد که پدرش به زندگی خود خاتمه داده است.

پس نامه ای می نویسم و ویلیام میلر، همسفرم در کشتی را مقصرِ مرگم معرفی میکنم. تنها راهی که دارم همین است. آنیتا هیچ وقت دستش به ویلیام میلر نخواهد رسید و من هم از اتهامِ خودکشی نزدِ دخترم تبرئه خواهم شد.

همیشه وقتی به چهره ی آنیتا نگاه میکنم، احساس میکنم آناروبه رویم نشسته است. همیشه نگرانم آنیتا، دومین کسی باشد که به خاطر خطای من جانش را از دست خواهد داد. دیگر از این حس خسته شده ام.

کاغذی بر می دارم تا وصیت نامه ای بنویسم که بعد از مرگم، نامه ام به دست آنیتا برسد.

{سفر با کشتی مخاطراتِ خودش را دارد.

از شما خواهش‌م‌ن‌دم اگر در طول سفر برایم اتفاقی ناگوار افتاد، نامه ای که اینجا قرار می دهم را به دخترم، آنیتا برسانید. اگر بی سر و صدا نامه را به اداره ی پستی در همین اطراف بفرستید تا به آدرسی که روی پاکتِ نامه نوشته ام ارسال شود، لطف بزرگی در حقم کرده اید.

با احترام، آنتونی مارکز.}

پایانِ فصلِ اول